

بخش سی و یکم شبی دیگر در کویر

بالاخره این شب طولانی به پایان خود نزدیک شد و آسمان در شرق روشن گشت. خورشید نور ضعیف خود را به اطراف می‌پاشید. شترها ابتدا به صورت ضعیف و سپس کاملاً پدیدار شدند. صدای یکنواخت زنگ کاروان همچنان به گوش می‌رسید. حالا رنگ‌ها قابل تشخیص شده و مردان دیده می‌شدند. پای شترها تا نیمه گلی بود. به زودی چشم‌های قهوه‌ای رنگ آنها هم قابل تشخیص شد.

از داغ دنبونه یک کوه زرد رنگ به نام چاه لگز در شمال غرب دیده می‌شد. کوه چاه شیرین که حتی از حوض حاجی رمضان هم دیده می‌شد در فاصله ۱۸ فرسنگی پدیدار گشت. کوه‌های جندق درون ابری پنهان بوده و اصلاً دیده نمی‌شدند. ساعت ۶ و نیم از کنار مسیل‌های کم‌عمقی که به مسیر حرکت ما عمود بودند گذشتیم. منطقه شبیه ساحلی بود که از خشک شدن ناگهانی دریاچه‌ای پدید آمده باشد اما در واقع از حرکت شن در کویر ایجاد شده بود.

علی‌مراد فریاد زد "اینجا نیمه راه است". این خبر برای من که از بی‌خوابی بی‌حال بودم بسیار خوش‌آیند بود. حالا ۱۲ ساعت و نیم بدون استراحت حرکت کرده و فقط حدود ۱۰ دقیقه در کنار آتش توقف داشتیم. اگر از ترس باران نبود باید اینجا اطراق می‌کردیم. اگر باران می‌بارید حدود ۱۰ فرسنگ بعدی گلی و باتلاقی می‌شد. کاروان به سرعت خود افزود. با هر قدمی که برمی‌داشتیم اندکی به ساحل شمالی نزدیکتر می‌شدیم و در صورت باران راه کمتری در پیش داشتیم. آفتاب بالا آمد اما پشت ابرها بود. اگر فرصت می‌یافتیم پیش از باران به مقصد برسیم بسیار عالی می‌شد. در سمت جنوب در جندق و خور و در واقع در تمام ساحل جنوبی کویر و حتی قسمتی از آن ابرهای تیره به زمین چسبیده بودند و باران می‌بارید. مطمئناً کمربند جنوبی کویر پیش از نم‌کزار غیرقابل حرکت بود. باد شدیدی می‌وزید. هوا سرد و از تمام جهات آزاردهنده بود. در این شرایط یک استکان چای داغ بسیار مزه می‌داد و آدم را سرحال می‌کرد.

۴ ساعت گذشت و کاروان یزد در کمال خوشحالی من اطراق کرد. چادر موقتی خود را برپا کردم. در این شرایط اولین قطرات باران احساس شد و نشستن زیر سقف بسیار عالی بود اما صدای برخورد باران به چادر آزار می‌داد. اگر بارندگی طولانی می‌شد خطرات متعددی متوجه ما بود. مردان کاروان یزد دو دل شده، دست از کار کشیده و

مشغول مشورت شدند. تصمیم بر آن شد به حرکت ادامه دهند. باران موقتی بود و از شدت آن کاسته شد ولی باد خراسان همچنان می‌وزید. بالاخره آنها از ادامه سفر منصرف شده و بارها از پشت شترها برداشته شد. غلامحسین مشغول فراهم کردن بساط چای شد و من یادداشت‌های خود را تنظیم کردم. پس از صرف صبحانه به زودی به خواب خوشی فرو رفتم. خواب من به اندازه‌ای سنگین بود که اگر آنها حرکت می‌کردند متوجه نمی‌شدم.

ساعت ۳ بعدازظهر غلامحسین بالای سر من آمد و گفت "صاحب شترها را بار می‌کنند." صدای زنگ کاروان یزد به گوش رسید و حرکت به سمت شمال این کویر بی‌انتهای آغاز گشت. من ۳ ساعت خوابیده بودم. آسمان از ابر تیره بود و باد شدیدی می‌وزید. دماسنج ۱۴ درجه را نشان می‌داد که در این فصل سال نشانه خوبی نبود. ارتفاع محیط ۷۰۹ متر بود.

پس از اطراق، مسیر دو شاخه شد. مسیر غربی به حسینان و محله من می‌رفت که ۷ فرسنگ راه بود و ۵ فرسنگ آن از میان کویر و ۲ فرسنگ از میان تپه‌های حاشیه کویر می‌گذشت. راه شرقی به پیستان می‌رفت که ۹ فرسنگ طول داشت و ۸ فرسنگ آن از میان کویر بود. راه توروبت از پیستان ۲ فرسنگ نزدیکتر بود. چون ما در حسینان کاری نداشتیم و کاروان یزد هم از راه پیستان سفر می‌کرد ما هم راه شرقی را انتخاب کردیم.

در اطراف اطراق شماره ۲۲ سنگ‌های ریز گرد و سفیدی به اندازه ماش زمین را پوشانده بود. احتمالاً سیلاب قوی آنها را با خود آورده بود. به زودی به منطقه نمکزار جدیدی رسیدیم اما به قدری کم‌عرض بود که ظرف چند دقیقه از آن عبور کردیم. در راه حسینان از نمکزار خبری نبود. شکل ظاهری این نمکزار با نمکزار پیشین فرق داشت. در سطح آن قطعات ۸ ضلعی به قطر یک متر پدید آمده و دیواره‌هایی به بلندی چند سانتیمتر آنها را از هم جدا می‌کرد. رنگ قطعات زرد روشن و رنگ دیواره‌ها سفید بود. لایه زیرین نمک هم ناخالصی‌های تیره‌ای داشت. در قسمت‌هایی که بر اثر فشار جانبی برجستگی‌هایی در لایه نمک پدید آمده بود دیده می‌شد که لایه فوقانی نمک تمیز، حدود یک سانتیمتر ضخامت داشت و در زیر آن چند لایه نمکی دیگر دیده می‌شد. قطر تمامی لایه‌های نمک حدود نیم متر بود و در زیر آن آب و گل وجود داشت اما سطح نمک خشک بود. اطراق ۲۲ تا نمک زار حدود ۲ متر شیب داشت و نشان‌دهنده آن بود که املاح آب در قسمت‌های پست کویر متبلور شده و لایه نمک به اطراف گسترش می‌یابد.

سپس مسیر گاهی تیره و گاهی روشن بود. گذرگاهی به نام تنگه رشم در بین چند کوه در شمال دیده می‌شد و مسیری از آن طریق به گولکی، مهاباد، حسن آباد، توروبت، دامغان و شاهرود می‌رفت. کوهی به نام کوه کوثر اندکی دورتر در همان جهت به چشم می‌خورد. راهی که ما از آن حرکت می‌کردیم اندکی به سمت شرق انحراف داشت. مسیر خودجوشی که از طریق حسینان و محله من به رشم در شمال می‌رفت از سمت چپ جدا شد. حاشیه‌ای به رنگ سرخ و زرد در آن جهت به چشم می‌خورد و احساس می‌کردم که محیط به آن سمت سرازیری نامحسوسی داشت. احتمالاً سطح این قسمت اندکی بالاتر از قسمت مرکزی کویر بود. کاملاً مشخص بود مواد ایجاد شده از فرسایش کوه‌ها توسط آب به این محل حمل شده و در آن رسوب کرده بود. محیط مانند رانش آرام زمین یا شبیه مواد آتشفشانی منجمد

بود. با گرم شدن هوا در فصل تابستان این مواد سخت شده و به هم فشرده می‌شدند. البته این مشاهدات فقط در مورد لایه فوقانی کویر صدق می‌کرد اما گل زیر آن دائماً در حرکت بود تا در نهایت منطقه به حالت یک دست مسطح شود.

باد خراسان یا سرزمین آفتاب باد سردی بود. شترها با سرعت مناسبی حرکت می‌کردند. گاهی یکی فریاد می‌زد یک فرسنگ دیگر را هم پشت سر گذاشتیم و آدم خوشحال می‌شد. من مقداری پیاده حرکت کردم. شب جدیدی در راه بود که احتمالاً از شب پیش هم مشکل تر باشد. هنوز خستگی روز پیش از تن من بیرون نرفته بود.

از چند مسیل دیگر در جهت شمال غرب عبور کردیم. گل ته آنها خشک شده بود. حتماً پس از بارندگی مقداری آب در آنها جمع شده و گل می‌شد. این قسمت از کویر اصلاً شبیه قسمت جنوبی آن نبود و لایه فوقانی که در زیر پا با صدائی له می‌شد در اینجا وجود نداشت. در عوض سطح صاف زمین از گل زرد لیزی از جنس شن پوشیده بود. میزان نمک آن و شوری شن از قسمت جنوبی کمتر بود. به ندرت لایه نازکی از نمک سفید در سطح آن دیده می‌شد.

کوه‌های شمالی مانند مینیاتور به نظر می‌رسیدند اما پیش از آنها تپه‌های زرد و سرخی به چشم می‌خورد. این منطقه کنل نام داشت. مسیر از تپه‌ها بالا و پائین می‌رفت و کویر در پای آنها کاملاً مشخص بود. کمر بند شنی و ماسه‌ای بین آنها و کویر دیده نمی‌شد و تپه‌ها مستقیماً به کویر ختم می‌شدند. گفته می‌شد که این نکته در نواحی غربی کویر هم صدق می‌کرد. کویر در جهت جنوب غرب یک منحنی بزرگ تشکیل می‌داد که مانند شبه‌جزیره‌ای تا نواحی کوه نخجیر می‌رسید. ما یک ماه پیش از آن محل کویر را دیده بودیم. من سعی داشتم اطلاعاتی در مورد مرز بین کویر و بیابان در مناطقی که به چشم خود ندیده بودم کسب کرده و با کامل کردن آن توسط اطلاعات سایر فرنگی‌هائی که از کویر دیدن کرده و نوشته‌هائی به جا گذاشته‌اند موفق شوم یک نقشه جامع از کویر، این دریاچه فسیلی و باستانی ترسیم نمایم.

آسمان کاملاً ابری بود. فقط در قسمت غرب که خورشید در حال غروب بود رنگ زرد تیره‌ای داشت. جداً که رقص نور زیبایی بود. این منظره با تمامی تابلوهائی که من از آسمان دیده بودم تفاوت داشت. افق شرق با ابر متراکم که آسمان کشور ما در ماه نوامبر را به یاد می‌آورد در حال تاریک شدن بود اما آفتاب در قسمت باز آسمان در جهت غرب می‌درخشید. شترها به رنگ آجری شدند. مانند آن بود که ساحرهای آنها را به ناگاه جادو کرده باشد. قدم‌های آنها خسته بود و آهسته حرکت می‌کردند. گاهی به پشت سر خود نظری انداخته و به خورشید در حال غروب نگاه می‌کردند. نور خورشید چشمان آنها را مانند گلوله آتشین کرده بود. باد خراسان هنوز می‌وزید. راه زیادی پیموده بودیم اما پیش از آغاز باران باید از کویر خارج می‌شدیم.

من پیاده راه می‌رفتم. سعی می‌کردم میزان قدم‌هایم یکسان باشد. برای گذشت زمان مشغول صحبت با سید کاروان یزد شدم. او می‌گفت که هر یک از همراهان کاروان یک چند شتر داشتند اما بیشتر شترها به اقامحمد تعلق داشت. کرایه هر شتر بین یزد و شاهرود ۹ تومان و ۵ قران بود و گذشته از آن هریک از ساربانان چند تومان هم حقوق می‌گرفتند.

این مسیر شترها را خسته می‌کرد و در مجموع سود چندانی نصیب آنها نمی‌شد. گذشته از آن خطر دیگری هم وجود داشت و آن شرایط بارانی بود که در بدترین شرایط آنها حیوانات خود را از دست می‌دادند. آنها در شاهرود منتظر کالا برای حمل به یزد می‌شدند و در طول سال بیش از ۳ مرتبه نمی‌توانستند این مسیر را طی کنند. با این وصف درآمد آنهايي که فقط چند شتر داشتند نسبت به قیمت شترها چندان زیاد نبود.



من به مردان کاروان گفتم که شب پیش به روی شتر بیدار بودم و یک شتر و ۲ مرد را دیدم که در خلاف جهت ما مانند سایه‌ای از کنار کاروان عبور کردند. همه خواب بودند و آنها بدون کوچکترین صدایی از کنار ما گذشتند. اما مردان قبول نمی‌کردند و می‌گفتند من خیالاتی شده بودم. من گفتم حتی ناوانگ هم پارس کرد و گرنه من هم آنها را نمی‌دیدم. او حتی چند قدم آنها را تعقیب کرد. آنها گفتند "این منطقه ریگجن نام دارد و حتماً ارواح در رفت و آمد بودند. این کویر معدن اسرار است و آدم در راه بی‌پایان آن جن‌زده شده و از حرکت شبانه چنین خیالاتی به آدم دست می‌دهد".

تاریکی بیشتر از شب گذشته بود و ابرها محیط را تیرمتر کرده بودند. حدود ساعت ۶ نور ضعیف خورشید در افق غرب دیده شد. مسیر خوب و سرعت ما نسبتاً زیاد بود. حرکت در مسیر زرد تیره آزردهنده نبود. کاروان از مسیرهای موازی در ۴ ستون حرکت می‌کرد. سطح کویر مانند سطح یخ کاملاً یکدست و صاف بود.

شترها همچنان با صبر و بردباری بدون خستگی پیش‌رفته و مانند کشتی در آرزوی ساحل بودند. آنها می‌دانستند که در پای کوه‌های شمالی بوته‌هایی منتظر آنهاست. من در یکی از ستون‌های میانی حرکت می‌کردم. نور ضعیف آفتاب در حال غروب شترهای سمت چپ مرا مانند اشباح تیره رنگی کرده بود. شترهای ۲ ستون سمت راست من فقط سایه‌های تیره‌ای در زمینه تاریک شرق بودند. حرکت در این مسیر بی‌پایان به سمت مقصد همچنان ادامه داشت.

حالا نور ضعیف غرب هم تاریک شد و شب دیوار تاریک خود را دور ما کشید. افق‌ها در تاریکی مطلق فرو رفته و حیوانات سایه‌های متحرکی شدند. صدای زنگ کاروان که در این چند روز لحظه‌ای قطع نشده بود در گوش من صدا کرده و اعصاب مرا به آزمون می‌گرفت.

۳ فرسنگ را در ۳ ساعت پیمودیم و این نشان‌دهنده سرعت زیاد ما بود. اگر با همین سرعت حرکت می‌کردیم حدود نیمه‌شب به مقصد می‌رسیدیم. گاهی دریچه‌ای در میان ابرها باز می‌شد. همه در آرزوی یک شب صاف و هوای خوب بودند. در تاریکی شب دید من اشتباهات زیادی مرتکب می‌شد که احتمالاً به علت نور ضعیف ماه از میان ابرها بود. احساس می‌کردم دریای بی‌انتهایی با چند جزیره در سمت چپ من واقع شده بود. متعجب بودم که چرا صدای امواج به گوش نمی‌رسید. انتظار داشتم امواج زیر پای شترها را بشنوم. لحظه‌ای دیگر دریا به سمت راست من که تا افق شرق امتداد داشت تغییر مکان داد. چندی بعد با تغییراتی که در شکل ابرها حاصل شد فکر می‌کردم که از ایوان‌مانند‌هایی حرکت می‌کردیم و مه ما را در بر گرفته بود. تمامی این نکات خطای باصره بود که از شرایط کویری و برخورد نور ضعیف ماه به سطح کویر حاصل می‌شد. آدم احساس می‌کرد که از میان دریا حرکت کرده و سایه‌ها سواحل دریا بودند.

گاهی با باز شدن دریچه‌ای در میان ابرها، کاروان که مانند سایه‌هایی به رنگ آبی سیر در تاریکی بود در مقابل من پدیدار می‌شد. سپس دریچه بسته شده و همه چیز در تاریکی فرو می‌رفت. جهت حرکت ابرها به سمت جنوب بود. لکه سفیدی در کنار من پدید آمد. آیا این نمک بود؟ نه، زیرا به همراه شتر من حرکت می‌کرد. آیا شتر توقف کرده بود؟ نه، زیرا من لقمه می‌خوردم. احساس سرگیجه به من دست داد و چشمانم را بستم تا با باز کردن آن دید من تغییر کند. آنگاه متوجه شدم این ناوانگ بود که پا به پای شتر من حرکت می‌کرد. هیچ نشانه‌ای از رسیدن به حاشیه کویر نبود. ساربان‌ها به پشت شترها نشستند تا اندکی بخوابند. صدای تنفس شترها به گوش می‌رسید. عجیب بود که شترها از شدت خستگی اعتصاب نکرده و همچنان با صبر و بردباری پشت سر هم پیش می‌رفتند. گاهی طناب یکی از آنها می‌افتاد اما او همچنان به پیشروی ادامه می‌داد. نزدیک دهانه شترها یک زنجیر فلزی بسته و از اولین حلقه آن طنابی عبور داده بودند. هرگاه فشار بیشتر می‌شد این طناب که چندان سفت نبود باز شده و می‌افتاد اما حیوان به راه خود ادامه می‌داد.

آسمان تماماً ابری شد و ماه پنهان گشت. بارش باران ابتدا به صورت قطراتی و سپس با شدت بیشتری آغاز شد. به سرعت حرکت کاروان اضافه شد. آقامحمد بیدار بود و پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد. من خود را در پوستینم پیچیده بودم. قطرات باران به سطح چرمی آن برخورد کرده و بوی نم می‌داد. از اینکه فقط چند فرسنگ راه در پیش داشتیم خوشحال بودم. اگرچه باران شدید بود اما خطری ما را تهدید نمی‌کرد. در رودخانه کال به عرض ۶ متر فقط ۵ فرسنگ راه باقی بود. از ۲ مسیل دیگر که نمایانگر نزدیک بودن ساحل کویر بود عبور کردیم. ساعت ۹ شب دمای هوا حدود ۹ درجه بود. باد شمالی نسبتاً شدیدی می‌وزید. من منتظر لحظه‌ای بودم که زمین گل شده و پای شترها لیز بخورد. ارتفاع در این نقطه ۷۱۸ متر بود.

اندکی پیش از ساعت ۱۰ جهت حرکت تغییر کرد. از کنار چند مسیل دیگر که بزرگترین آنها کال قوتی نام داشت و شیب آن، همجهت با شیب منطقه پست کویر به سمت جنوب شرق بود گذشتیم. اطراف مسیل‌ها تپه‌ماهور بود. پس ما باید در حاشیه کویر باشیم. پس از مدتی صدای زنگ کاروان خاموش شد. از جلوی کاروان صدائی به گوش رسید و مردان به آن سمت رفتند. ما هم به آنها پیوستیم. شترها در قسمت انتهائی مسیر لیز می‌خوردند. گفته شد این محل کال شیطان نام داشت و سطح آن در برخی شرایط آب و هوائی می‌توانست خطرناک باشد. مقداری آب‌شور در این محل جمع شده بود. سپس همه به پشت شترها نشستیم و حرکت به سمت شمال شرق ادامه یافت. تاریکی شدید بود و به‌خاطر آن من از شرایط زمین اطلاعی نداشتم. فریادها و توقف‌های متوالی خیر از اشکالاتی می‌داد. زمین لیز شد و صدای آب زیر پای شترها به گوش می‌رسید. شتر علی‌مراد در مقابل من لیز خورد و داخل آب افتاد. من هم به دنبال او لیز خورده و به زمین خیس افتادم. ساحل آبیگر لیز بود و هر لحظه احتمال لیز خوردن و به زمین افتادن بود اما به خیر گذشت و به ساحل مقابل رسیدیم. باران همچنان می‌بارید و شرایط را بدتر می‌کرد. مسیر بسیار خطرناک شده بود. در ساحل مقابل آبیگر که دنباله کتل حسینان بود چند بوته روئیده بود. از شترها به زیر آمدیم. کال شیطان در وسط کویر ۱۲ تا ۱۵ متر عمق داشت. برای بالا رفتن از ساحل آن باید از چند آبراه باریکتر می‌گذشتیم. کف آنها گلی و لیز بود. کاروان طویل مانند حلزونی پیش می‌رفت. شترها با احتیاط قدم بر می‌داشتند تا لیز نخورند اما گاهی صدای برخورد شتری به زمین به گوش می‌رسید. اگر ۴ دست و پای حیوان به هوا می‌رفت او زیر بار سنگین قدرت بلند شدن نداشت و مردان به سرعت خود را به حیوان می‌رساندند. سپس چند قدم حرکت کرده، نوبت شتر بعد بود و کاروان توقف می‌کرد. در این محوطه نفرت‌انگیز گلی و لیز در تاریکی شب هیچ چیز دیده نمی‌شد و بارش باران هر لحظه شرایط را بدتر می‌کرد.

شترها احساس خطر می‌کردند و جرأت قدم برداشتن نداشتند. تعداد زیادی از آنها سر تا پا گلی شده و از آنها آب می‌چکید. صدای فریاد مردان دائماً شنیده می‌شد. من علاقه‌ای به لیز خوردن و زمین‌خوردن در این گل و لای نداشتم و به غلامحسین تکیه داده بودم. علی‌مراد پیشاپیش ما حرکت می‌کرد و غلامحسین در کنار شترها می‌رفت. مانند آن بود که از تپه‌ای که به روی آن روغن فراوانی ریخته شده بالا برویم. من پس از هر قدم قدری استراحت کرده و آنگاه قدم بعد را بر می‌داشتم و تا محکم نشدن پای اول قدم دوم را بر نمی‌داشتم. گل سنگینی به پوتین‌های من چسبیده بود و پاک‌کردن آن کمکی نمی‌کرد. برای پاک کردن آن از چاقو کمک می‌گرفتیم.

یکی از توقف‌ها طولانی شد. همه به سمت جلوی کاروان هجوم بردند. شیب آخر به قدری شدید بود که شترها قدرت بالا رفتن نداشتند. با تنها بیل کاروان شیارهائی در زمین حفر کرده و خاک آن را روی مسیر پاشیدند. بوته‌ها را به روی گل مسیر ریخته و شترها را یکی‌یکی با کمک مردان بالا بردند. مردان آنها را از ۲ طرف می‌گرفتند تا تعادل خود را حفظ کنند. طی کردن این‌قسمت از مسیر حدود یک‌ساعت و نیم طول کشید. من موفق نشدم در این محیط گلی اندکی بخوابم و تمام مدت سر پا بودم تا لباس‌هایم بیش از آن گلی نشود.

بالاخره از شیب بالا آمده و به محیط صافی رسیدیم. بی‌اندازه خسته بودم. بلافاصله پشت شتر نشسته و از غلامحسین خواستم چکمه‌های مرا پاک کند. کاروان در مسیر گلی به راه افتاد و صدای فش‌فش برخورد پای شترها به گل زمین به گوش می‌رسید. شتر من خوب حرکت می‌کرد اما گاهی لیز می‌خورد. از بارش باران کاسته شده بود. سرعت پیشروی آهسته بود. دائماً شتری لیز خورده و می‌افتاد و مردان به کمک او می‌شنافتند. پس از چند قدم نوبت شتر بعد بود. من در تاریکی شب از شرایط مسیر بی‌اطلاع بوده و در انتظار نوبت افتادن خودم بودم. بالاخره آن قسمت از مسیر به پایان رسید. در مسیل پهن دیگری که در ته آن آب شوری جمع شده بود یکی از مردان فریاد زد "رودخانه گره" و شنیدن آن خبر بسیار خوبی بود زیرا به بیابانی با بوته‌های زیاد در ساحل شمالی کویر رسیده بودیم.

از این محل در یک کمر بند شنی سخت به سمت ساحل غربی کویر حرکت خواهیم کرد و از لیز خوردن خبری نخواهد بود. ساعت ۲ بامداد منطقه کویری به پایان رسید و وارد حاشیه آن شدیم. احساس خوبی به من دست داد. مانند آن بود که از یک طوفان دریایی نجات یافته باشم.

حالا حرکت در جهت شمال غرب بود و تپه‌های کوتاهی وجود داشت. مردان به پشت شترها به خواب رفته بودند. من شدیداً مایل بودم استراحت کنیم اما به من گفته شد مقصد نزدیک بود و تا رسیدن به آبادی از استراحت خبری نخواهد بود. من نمی‌دانستم تا آبادی چقدر راه بود. ناگهان از جلوی کاروان صدای بلندی به گوش رسید و شخصی فریاد زد "پدر سگ، پدر سوخته". متوجه شدم در جلو درگیری شده و مردان به جان هم افتاده بودند. من غلامحسین و علی‌مراد را که به پشت شتر در خواب بودند بیدار کرده و گفتم از جلوی کاروان خبر بیاورند. آنها پس از مدتی مراجعت کرده و گفتند ما در روستای کوچک مزار دمدانه بودیم و اهالی از پیشروی کاروان به سمت پیستان جلوگیری می‌کردند. آنها از کاروان می‌خواستند شب را در روستای آنها به صبح برساند. می‌گفتند تمامی کاروان‌هایی که از جنوب می‌آیند باید در این روستا توقف کنند زیرا کاروان‌های شمالی در پیستان توقف می‌کردند و روستای کوچک آنها هم باید از حرکت کاروان‌ها اندکی بهره ببرد. به این سبب این دو روستا دشمن هم بودند.

کاروان تصمیم داشت به پیشروی ادامه دهد اما اهالی روستا با خشونت از این کار ممانعت می‌کردند. دعوی شدیدی در گرفت و کاروان متوقف شد. بارها به صورت در هم و بر هم از پشت شترها برداشته شد و به صورت نامنظمی در محیط پراکنده گشت. مردان کاروان یزد پیاده به پیستان رفتند تا از اهالی تقاضای کمک کنند. آنها تصمیم داشتند به کمک اهالی پیستان بارها را بار شترها کرده و در روستای آنها اطراق کنند.

ما با این درگیری کاری نداشتیم. از یکی از اهالی پرسیدیم "آیا محلی برای استراحت وجود دارد؟". آنها در ابتدا فکر کردند ما هم جزو کاروان یزد بودیم و قصد دعوا داشتند اما با دیدن یک فرنگی بسیار مهربان شده و کلبه‌ای را نشان دادند ولی مکانی نبود که من با کمال میل در آن استراحت کنم. تصمیم بر آن شد در عوض رفتن به روستای پیستان در یک فرسنگی به سمت روستای صدفه در نیم فرسنگی به حرکت ادامه دهیم.

یک ساعت طول کشید تا به روستای صدفه برسیم. ساعت ۵ بامداد روز ۵ فوریه شد. اینکه یک فرنگی در این ساعت روز اهالی را بیدار کند کار جالبی نبود اما بالاخره موفق شدیم مرد مسنی را بیدار کنیم. او با چراغ روغنی ما را به بالاخانه‌ای راهنمایی کرد و اتاق بدون پنجره ای را به ما نشان داد. غلامحسین به سرعت اتاق را جاروب کرد و ۴ دختر خردسال خانه، آتشی فراهم نمودند. غلامحسین مشغول فراهم کردن غذا شد. علی مراد در حیاط ماند تا به شترهای خسته رسیدگی کند. آنها حداقل به یک روز استراحت نیاز داشتند.

ساعت ۶ غذا که از مرغ کبابی، تخم‌مرغ، نان و چای تشکیل می‌شد حاضر شد و پس از ۱۶ ساعت گرسنگی بسیار چسبید. من حتی پس از پایان غذا سیگار روشن نکردم، به روی پوستین خود دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفتم. ارتفاع محل ۹۳۶ متر بود. ما موفق شده بودیم بین جندق و صدفه از مسیر سخت و خسته‌کننده‌ای از کویر عبور کنیم. به من ثابت شد خطرانی که اهالی در مورد کویر می‌گفتند صحت داشت. فاصله حوض حاجی رمضان تا صدفه ۱۳۷ کیلومتر بود که ۱۱۰ کیلومتر آن کویری بود و ما در ۴۸ ساعت پیموده و فقط ۲ توقف داشتیم. سرعت حرکت یک کاروان باری زیاد نیست و شرایط بارانی از سرعت ما کم کرده بود. سفر تا به اینجا به خیر و خوشی گذشته بود. قسمت ابتدائی مسیر نسبتاً خشک بود اما قسمت آخر آن گلی و بسیار مشکل شد. اگر باران اخیر ۱۲ ساعت زودتر باریده بود شرایط از این هم بدتر می‌شد.

تحقیقات کویری من هنوز به پایان نرسیده بود. کاروان من در راه خور و خود ما در راه توروت بودیم تا مجدداً از کویر عبور کرده و من عرض کویر را در مسیر دیگری اندازه گیری کنم. تا کنون یافته بودم که مسیر جندق به صدفه از باریکترین قسمت کویر از محلی مانند کمر یک استکان می‌گذشت. در سفر از کوه نخجیر به جندق ما از ساحل غربی کویر حرکت کرده و یافته بودم که کویر در آن قسمت شکمه داشت. حالا باید دیده‌های خود را با نوشته‌های سایرین مطابقت می‌دادم تا مختصات شرقی کویر را به دست آورم. خطر هنوز هم ما را تهدید می‌کرد و بارش باران جدید می‌توانست چند روزی حرکت ما را به تأخیر اندازد.